((A miserable king))

Once upon a time, the king of the wealthy land went to his son who was his successor, and spoke to him.

"The name of the king: Richard and his son's name: David was. "

The dialogue between her father and her child is:

Father: ))My son, I'm no longer healthy 91, and it's not clear,when I close my eyes. And I want you to manage this territory with courage and in the best way after I leave, and also to help the people of my land with open arms if they need help.))

Boy: ((my dear father, you are the best person I have in my life, be your life long and always be on my side .))

But the father had another problem that he wanted to see his son's marriage and bring her last wish, and go safely from this world. But because of the shy he had, he could not tell his son.

 ich

The next day, the king, when eating breakfast, came back to his son and said: "My son you should get married!

At that time, food was collapsed in David's throat, and began to cough. After a few minutes, David had better answered and responded to his father, the king was excited by hearing his son's answer and happily,ran around the room shouting (my son is getting married , heyyy)

In the evening ,the king went david with the golden ring,and beautiful earrings, and told him about them, "the person you want to choose for the woman in your life,it should shine when you ring and earrings on her! so if both of them have these signs , it means she is your woman , and you should marry her.

 ... Well, ... After a few days, he sent his soldiers to choose from the villages of women and bring here to test the woman with a ring and earrings.

So soldiers later came to the palace with a number of beautiful women, and the king of one tested those expensive jewels on them.

The result was: ((no one of these jewelry on those women, but at last ...

At the end, the earrings shone on two sisters, but rings were just half of their fingers. In this case, David told them: "Unfortunately, I can not choose one of you, because both of these jewelers should shine." Then those two sisters with discomfort to the house.))

But David stopped this and again ordered to choose new women and bring to the palace.

The two sisters had an unworthy that she was really beautiful and elegant, and the likelihood that the ring was rejected from her finger.

So soldiers also bring her to the palace.

 Their name was "Elizabeth". And David was in love with her first meeting.

When the king puts ears and ring on their ears and their hands, shocked by seeing that landscape ...

Because both of them shone and the beauty of them came from them, both the king and David were happy. So, they ordered the soldiers to bring the equipment needed by Elizabeth from the village, but the queen said, "I have things that may not be able to find, as a result, with your permission, I should also go to the village.

David told him: No problem, if you want me to accompany you. So David and Elizabeth were walking to the village, but ... when they crossed the gates of the palace, a question suddenly came to the Shah, who should attend an important meeting.

At that time, David apologized from Elizabeth and explained the theorem. So she alone went to the village. And when she arrived, she entered her room and gathered her own appliances, but at that time, two of her ineffectives came to her and asked: What was it? Rings and earrings signed? Are you now his woman? ...

Elizabeth, who did not love them, said: Yes both signs and now I have to go to the castel and marry the king. Right now please, get away from me!

The two treacherous sisters always prevented her progress and took her to the room and close her hands and feet. Elizabeth began to scream, but they closed her mouth with a fabric to not hear her voice.

**(( پادشاه بدبخت ))**

**(زندگی یک پادشاه بدبخت)**

روزی روزگاری ، پادشاه سرزمینی ثروتمند به نزد پسرش که جانشینش بود ، رفت و با او صحبت کرد .

« اسم پادشاه : ریچارد و اسم پسرش : دیوید بود. »

گفت و گوی بین پدر و فرزندش این گونه است:

پدر: (( پسرم من دیگر 91 سالم هست ، و معلوم نیست چشمانم را کی از این دنیا ببندم. از تو خواهانم که بعد ار رفتن من ، این قلمرو را با شجاعت و با بهترین صورت اداره کنی ، و همچنین در صورتی که مردم سرزمینم نیازمند کمک شدند ، با دست و دل باز به کمکشان بشتابی .))

پسر : (( پدر عزیزم تو بهترین شخصی هستی که در زندگی ام دارم ، انشاالله عمرتان طولانی باشد و همیشه در کنار من باشید . من بهتون قول می دهم که به این گفته های شما دقت می کنم ، و با لیاقت آن را انجام خواهم داد.))

اما پدر مشکل دیگری داشت که او می خواست ازدواج پسرش را ببیند و آخرین آرزویش را به جا بیاورد ، و با خیال راحت از این دنیا برود . اما به خاطر خجالتی که داشت ، نتوانست به پسرش بگوید .

فردای آن روز ، پادشاه هنگام خوردن صبحانه ، یهو به سمت پسرش برگشت و گفت: پسرم تو باید ازدواج کنی !

در آن موقع غذا در گلوی دیوید فرو رفت ، و شروع به سرفه کردن شد. بعد از چند دقیقه حال دیوید بهتر شد و به پدرش جواب مثبت داد، شاه هم با شنیدن جواب پسرش ، هیجان زده شده بود و با خوشحالی فراوان ، دور تا دور اتاق را با فریاد (پسرم ازدواج می کند ، آهااای) دوید!

هنگام عصر پادشاه همراه با انگشتر طلای گران بها و گوشواره های زیبا به نزد دیوید رفت و به او در مورد آن ها گفت: شخصی که می خواهی برای زن زندگیت انتخاب کنی ، باید هنگام قرار دادن حلقه و گوشواره بر روی آن ، بدرخشد ! پس اگر هر دو این نشانه ها را داشته باشند ، یعنی او زن ایده آل تو هست و باید با او ازدواج کنی.

خب ... دوید بعد از چند روز سربازانش را فرستاد تا از روستا ها زنانی را انتخاب کنند و به اینجا بیاورند تا با آزمایش انگشتر و گوشواره ، بتواند زن زندگی اش را پیدا کند.

پس سربازان مدتی بعد با تعدادی از زنان زیبا ، به قصر آمدند و پادشاه یکی یکی آن جواهر های گران بها را بر روی آنها آزمایش کرد.

نتیجه ی این گونه بود : (( هیچکدوم از این جواهرات بر روی آن زنان نشانه ای نداد ولی در آخر...

در آخر گوشواره ها بر روی دوتا خواهر درخشید، اما انگشتر ها فقط از نصف انگشتانشان رد شد. در این صورت دیوید به آنها گفت : متاسفانه من نمی توانم یکی از شما را انتخاب کنم ، چون باید هر دوی این جواهر ها می درخشیدند. پس آن دو خواهر با ناراحتی به خانه برشتند.))

اما دیوید دست از این قضیه برنداشت و دوباره دستور داد که زنان جدیدی را انتخاب کنند و به قصر بیاورند .

آن دو خواهر ، یک نا خواهری داشتند که او واقعا زیبا و ظریف بود و احتمال اینکه انگشتر از انگشتش رد شود ، زیاد بود.

پس سربازان نیز او را هم به قصر بردنند.

 اسم نا خواهری آنها "الیزابت" بود. و دیوید در اولین دیدار عاشق او شد.

وقتی شاه گوشواره ها و انگشتر را بر روی گوش ها و دستانش قرار دادن با دیدن آن منظره شوکه شد ...

چون هر دوی آنها درخشیدند و نور های زیبایی از آنها بروز داد ، هم پادشاه و هم دیوید خوشحال شدند. پس به سربازان دستور دادند که وسایل های مورد نیاز الیزابت را از روستا به قصر بیاورند ، اما ملکه مستقبل گفت : من و چیز هایی دارم که ممکن است سربازانتون نتوانند پیدا کنند در نتیجه با اجازه ی شما ، من هم باید به روستا برم .

دیوید به او گفت : مشکلی نیست ، اگر بخواهی من هم تو را همراهی می کنم. پس دیوید و الیزابت باهم راهی روستا شدند اما ... وقتی که از دروازه های قصر عبور می کردند ، ناگهان پیغامی به شاه رسید که او باید به در جلسه ی مهمی شرکت کند .

در آن موقع دیوید از الیزابت عذرخواهی کرد و قضیه را بهش توضیح داد . پس او به تنهایی راهی روستا شد. و وقتی که به آنجا رسید ، وارد اتاقش شد و وسایل هایش را جمع کرد ولی در آن هنگام دو تا نا خواهری او به سمتش آمدند و از او پرسیدند : چی شد ؟ انگشتر و گوشواره نشانه دادند ؟ تو الان زنش هستی ؟ ...

الیزابت که از آن دو خوشش نمی آمد گفت : بله هر دو نشانه دادند و الان من باید به قصر برم و با شاه ازدواج کنم از سر راهم برین کنار !

آن دو خواهر خائن همیشه مانع پیشرفت او بودند و او را به اتاقی بردند و دست و پا هایش را با طناب بستند . الیزابت شروع به فریاد زدن کرد اما آنها با پارچه ای ، زبان او را بستند تا کسی صدایش را نشنود.

آن دو خواهر خائن به طرف سرباز ها رففتند و به آنها گفتند : الیزابت نمی خواهد به قصر بیاید ما هم هر چقدر بهش گفتیم که "تو باید زن شاه بشی ، قبول نکرد . الان هم به ما گفت تا به شما بگوییم که از اینجا برید و دیوید می تواند یکی از ما را برای خودش انتخاب کند"

پس سربازان سرزمین چاره ای نداشتند و به قصر برگشتند بعد سرگروه آنها به اتاق دیوید رفت و قضیه را به او بازگو کرد .

دیوید تصمیم گرفت که به خانه ی الیزابت برود و دلیل این کارش را ازش بپرسد. وقتی شاه در خانه را زد کسی در را باز نکرد و هیچ سرو صدایی نبود ، اما بعد از مدتی اون دو خواهر در را باز کردند و چیز هایی که به سربازان گفته بودند را ، به شاه هم بازگو کردند .

شاه وارد خانه شد ولی هر چه اتاق ها ، آشپزخانه ها را گشت ، الیزابت را پیدا نکرد . آن دو خواهر همچنین به او گفتند : "راستی الیزابت اینجا را ترک کرد ، او خواهان تو نیست و نمی خواهد ملکه شود. ما هم از گفته ها و کار هایش حیرت زده شدیم !"

شاه دیوید با شنیدن این حرف ها واقعا خیلی ناراحت شد و دیگر چاره ای نداشت ، بنابراین او همراه سربازانش به قصر برگشتند .

روز بعد پدرش به نزد او آمد و در این مورد بهش گفت : (( به نظرم الیزابت دختر خوبی بود و برای ملکه شدن خیلی هم شاد بود . الانم که این حرف ها را گفته ، من خیلی شوکه شده ام .اگر او نمی خواهد تو می توانی با یکی از نا خواهری او ازدواج کنی . ))

شاه دیوید شب و روز در فکر الیزابت بود و نمی خواست غیر از اون با کس دیگه ای ازدواج کند ، اما از طرفی هم سنش بالا بود و هر چه زود تر باید با یکی ازدواج می کرد.

فردای آن روز تصمیم گرفت به خانه الیزابت برود و یکی از نا خواهری او را به همسری خود انتخاب کند . چون گوشواره ها در در هر دو خواهر نشانه داده بودند و اما انگشتر از نصف انگشتشان عبور کرده بود ، برای برقراری حق و عدالت بین دو خواهر (( *پادشاه ریچارد و پسرش دیوید در برقراری حق و عدالت مردم ، خیلی حساس بودند.*)) با هر دوی آنها ازدواج کرد .

"در این موقع الیزابت ، دیگر از گرسنگی طاقتی نداشت و در آن صورت راهی جزء دعا کردن و توکل به خدا را نداشت ."

آن دو خواهر با شنیدن این خبر ، خیلی خوشحال شدند و هر دو برای عروسی آماده شدند و با شاه دیوید ازدواج کردند .

یک موقع آن دو خواهر در مورد الیزابت حرف می زدند و یهو دیوید وارد اتاق شد ، پس آنها بحث را زود عوض کردند . اما ... شاه دیوید از حرکات و عکس و العمل آنها شک کرد و چند روزی آنها را تعقیب کرد.

بعد از چند روز آن دو خواهر به نزد الیزابت رفتند و مقداری هم غذا و نوشیدنی با خود بردند ، دیوید هم به تنهایی آنها را دنبال کرد .

ناگهان شاهد منظره ای شد ، آن منظره : (( او دو خواهر را هنگام ورود به زیرزمینی کوچک و کثیفی دید ، بنابراین دیوید هم وارد آنجا شد و الیزابت را به صورت بسته و گرسته دید. شاه نمی دانست چه کار کند. ))

 دیوید این تصمیم را گرفت (( یه نقش و بازی برای آن دو خواهر خبیث انجام دهد تا دست از سر الیزابت بردارند. ))

بعد از رفتن آنها ، الیزابت را از آنجا خارج کرد و هر دو با دیدن هم دیگر خوشحال شدند. و الیزابت تمام ماجرا را به شاه توضیح داد. دیوید به صورت مخفیانه زن مستقبل خود را به بیمارستان قصر برد . بعد او آن دو خواهر را به نزد خود صدا کرد و به آنها گفت: "از این بازی های کثیف و بد شما خبردارم . حالا نمی توانید انکار کنید ."

پس شاد دیوید بعد از مجازات آنها، آن دو خواهر را به خارج از کشور فرستاد و خود دیوید هم با الیزابت ازدواج کرد .

یک سال بعد ...